

زنی بازنیل

مجموعه داستان

فرخنده آقائی



۱۳۹۴

فهرست

۹	زنی در گردش
۱۵	قمه
۱۹	مرخصی
۲۳	غربت
۲۷	زن در کوچه
۲۹	زن سیگاری
۳۳	زن پدر
۳۷	زن ترک موتور
۴۱	زن در حبس
۴۵	زن و فشار قبر
۴۷	زن و فال قهوه
۴۹	زن شوهر مُرده
۵۱	سفر غریب
۵۷	عکس عروسی
۵۹	زن و پسرش
۶۱	خروس قندی

۱۲۳	طاعون
۱۲۵	قضا قدر
۱۲۷	چنبره‌ی مار
۱۳۱	سگ‌خور
۱۳۳	حسرت
۱۳۵	پشت‌بوم
۱۳۷	زن و درخت گردو
۱۳۹	قسمت
۱۴۱	مادر مهربان
۱۴۳	مرگ موش
۱۴۵	زنی با شال حریر
۱۴۹	سرِ خاک

۶۵	زن و کلاغ
۶۹	زن تشنه
۷۱	زن در باغ
۷۳	زن مال‌باخته
۷۵	زن و عروسش
۷۷	عکس مجله
۸۱	فرشته‌ی مرگ
۸۳	سحری
۸۵	زنی با زنبیل
۸۷	زن و صدای آب
۸۹	زن در پارک
۹۱	خودکشی
۹۳	بازگشت
۹۷	زن کلبعلی
۱۰۱	زن و باغ گیلاس
۱۰۳	زن حسود
۱۰۵	ترمینال
۱۰۷	زن و بهشت
۱۰۹	زن عزب
۱۱۱	کفش سفید
۱۱۵	زن و خاله‌ش
۱۱۷	دو قلوها
۱۱۹	زن و عشق خدا
۱۲۱	دلشوره

زنی در گردش

وقتی به هوش اوادم منو زدن. زدن توی صورتم. دیدم یه آقای بلندقد و نورانی اومد بالای سرم و یه شال انداخت روی سر و گردنم و گفت: «پاشو.»
سرم رو بلند کردم و روی تخت نشستم. وقتی نشستم آقا رفت.
گفتم: «آقانو. آقانو.»

ولی آقا رفت. گریه کردم و گفتم: «آقا برگرد منو با خودت ببر.»
پرستارها ریختن سرم. دکترها اومدن. دستم رو به تخت بستن. بهم آمپول بی حسی زدن. پرستارها بعدن گفتن: «داشتی سِرْم رو می کنیدی خودتواز تخت مینداختی پایین.»

می گفتم: «داداشت میاد. تازه رفته.»

گفتم: «داداشم نبود. آقام بود.»

اینا رو می گفتم ولی صدام در نمی اومد. دهنم تکون می خورد، چشم باز بود ولی صدای خودمون نمی شنیدم.

هی می گفتم: «آقا برگرد منو ببر.»

ولی آقا پشت سرش رو نگاه نکرد و رفت.

بیست و پنج روز بیهوش بودم. روز اول توی بیمارستان دختر بزرگم بالای سرم بود و می‌گفت: «کاش مامان بمیره. به چه دردی می‌خورده این زندگی.»

اون موقع هیچ‌کس نمی‌دونست چی شده.

می‌گفتن: «قند داشته. سرم وصل کردن، بیهوش شده.»

کسی نمی‌دونست قند دارم. راستی قند از چی میشه؟ من که قند نمی‌خورم.

می‌گفتن: «این که مُرده.»

من مُرده بودم. همه رو خبر کرده بودن.

داداش پرسیده بود: «یعنی مُرده؟»

دکترها جواب کرده بودن.

گفته بودن: «مُرده.»

یکی گفته بود: «نفس داره. نبضش می‌زنه.»

توی بیمارستان لقمان هم وقتی بیهوش بودم می‌گفتن: «این که مُرده.»

قلبم کند می‌زد. دختر کوچیکم از شهرستان اومده بود.

می‌گفت: «مامانم سی سال مشمت مشمت قرص اعصاب خورد.»

دکتر درمانگاه به‌گرفته بود: «از عوارض قرص هاست.»

داداش می‌گفت: «آبجی همیشه قرص می‌خورد.»

اون اصلن از خوردن و نخوردن قرص‌ها خیر نداشت.

دخترم می‌گفت: «مامان قرص‌ها رو لای لباس هاش قایم می‌کرد و تا روز

آخر یواشکی می‌خورد. برای همین زیر سرم بیهوش شد رفت توی کما.»

زن دایی اومده بود دیدنم. حرف هاشو می‌شنیدم. دلم می‌خواست جوابش

رو بدم. نمی‌تونستم.

گفت: «چشمات ترسناک شده.»

چی داشتم بهش بگم.

گفت: «اگه می‌فهمی چی می‌گم دو دفعه پلک بزن.»

دو دفعه پلک زدم.

گفت: «پس می‌فهمی.»

بعد به همه گفت: «اون می‌فهمه.»

بعد پرسید: «من کی ام؟»

گفتم: «زن دایی.»

نشنید. گفت: «چرا تته پته می‌کنی؟»

زیونم سنگین شده بود. یک کیلو بود. توی دهنم نمی‌چرخید. دلم

می‌خواست حرف بزنم. فرداش منو بردن حموم. بعد از دو هفته منو حموم

کردن.

وقتی بیهوش بودم شنیدم یکی گفت: «می‌خوام حمومت کنیم.»

با چند نفر کشون‌کشون منو بردن حموم. نه شامپو، نه صابون، نه شونه،

فقط شرشر آب سرد بود.

داداشم که اومد بهش گفتم: «منو زدن.»

نشنید. توی حموم گفتم: «کو شونه، کو شامپو، کو صابون؟»

صدام در نمی‌اومد. زیونم نمی‌چرخید.

گفتم: «باشلنگ آب سرد که همیشه حموم کرد. آب رو گرم کنین. صابون و

شامپو بیارین. موهامو شونه بکشین.»

سرم می‌خارید. سرم باد کرده بود. منو زدن. بعدن که بیهوش اومدم به

داداش گفتم.

گفت: «غلط کردن. بی‌خود کردن. این قدر بهشون پول دادم.»

از اون به بعد دخترهای آبجی منو می‌بردن حموم. هر دفعه دوتا دوتا

می‌اومدن. صابون و لیف و شامپو می‌آوردن. منو حموم می‌کردن. نمی‌تونستم